

- خوب میدونم. منم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم، یه خورده برو عقب، آگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.
مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:
- خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید. یکی از این کتابهایی که در باره این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماش رو ورمیدارم.
زن پرسید:

- بعقیده تو چند وقت؟

- چند وقت چی؟

- طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

- همیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیتس از نوئل تحصیل

کرد.

- تا تحصیلت تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگم میخریم، نه؟

مرد لبخند خفهای زد. گفت:

- چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

- راس میگی، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم. صبر کن،

چقدر بهت بکم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های

کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان

پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود، گرمای سوزان بیرحمانه بر جمجمه و پشت

گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای از پائین

برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف، و

اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه يك جفت چشم در دور دستها می‌درخشید

اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد. حالا دیگر زیر چادر از

شب تیره لبریز بود. و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند. روی

آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسر آغاز گم شده بود.

در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را

میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبید.

عمو جون به کشیش گفت:

- کیزی، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

- چی رو چکار باید کرد؟

عمو جون پاسخ داد:

- من نمیدونم.

کیزی گفت:

- ها، همین کار منو آسون میکنه

- خب، شما کشیش بودین.

- جون، گوش کنین، تمام مردم همین انتظار و از من دارن چونکه یه وقتی

کشیش بودم، آخه کشیش هم یه آدم که بیشتر نیس. همین.

- آره، اما کشیش... یه آدم مخصوصیه اگه نه کشیش نمیشدکه، من میخوام

چیزی ازتون بیروم... بعقیده شما ممکنه کسی سبب بدبختی دیگران بشه؟

کیزی جواب داد:

- نمیدونم، من نمیدونم.

- میدونین... واسه این میپرسم که... من با یه دختر فشنک خوبی عروسی

کردم یکهویه شب قولنج کرد. بمن گفتش «برو سراغ حکیم». آه، بهش گفتم

«خوب فکر کن، پرخوری کردی، چیزی نیس.»

عمو جون دستش را روی زانوی کیزی گذاشت و نگاهش در تاریکی جستجو

میکرد.

- یه نگاه مخصوصی بمن کرد. تموم شب ناله کرد و بعد از ظهر روز دیگه

مرد.

کشیش زیر لبی قری زد.

جون از سر گرفت:

- می فهمین، من کشتمش. و از آنروز ببعده همیشه کاری می‌کنم که گناهمو

جبران کنم، مخصوصاً پیش بچه‌ها. سعی کردم آدم بشم اما نتونستم. مست میکنم

و پرت و پلا میکنم.

کیزی گفت:

- همه پرت و پلا میکنن. اولیش خود من.

- بله، اما شما روحتون زیر بار هیچ گناهی نیس.

کیزی با مهربانی گفت:

- حتماً منم گناه کرده‌م عمه کرده‌ن. گناه چیزی نیس که بشه ازش ایمن بود.

تمام اونهایی که از بی گناهیشون مطمئن هستن، هه، این مادر قحبه‌ها. اگه من

جای خدای مهربون بودم یکی یه تیپا در کون همه شون میزدم و این کثافتها رو از

بهشت مینداختم بیرون. من نمی‌فهمم حرف حسابشون چیه!

عمو چون گفت همیشه انکار صدائی میشنوم که من سبب بد بختی خونواده خودم شدم. بهم میگه باید بنذارمشون راحت باشن و خودم برم. با این وضع هر گز راحت نیسم.

کیزی شتابزده گفت:

- چیزی که من میدونم اینکه کار کردنی رو باید کرد، من نباید اینوبشما بگم... نمیتونم بشما بگم. من نه به شانس عقیده دارم نه باینکه ممکنه کسی باعث بد بختی دیگران بشه. تسوی این دنیای پست من فقط یه چیزو با یقین و اطمینان میدونم و اونهم اینکه که هیچکس حق نداره در زندگی خصوصی کسی دخالت کند، هر کس که میخواد باشه. هر کس خودش بیاید خودشو بشناسه. میشه بمردم کمک کرد، منکرش نیسم، اما نباید بهشون گفت چکار بکنن.

عمو چون باآهنگ دمقی گفت:

- خب، پس شما نمیدونین.

- نه، نمیدونم.

- بمقیده شما این گناه نبود که گذاشتم زخم اینجوری بمیره.

کیزی جواب داد:

- ایه، بنظر من یه اشتباهه اما اگه بنظر شما گناه بیاد، گناهه. مردم خودشون

گناهاشونو بالا میبرن، تکه تکه رو هم می‌چینن.

عمو چون گفت:

- باید یخورده در بارهش فکر کنم. آن بالا در حالیکه زانوانش را بالا

میکشید. بیشت چرخید.

ماشین باری روی جاده سوزان میرفت و ساعتها می‌گذشت. روتی و وین فیلد

خوابیدند کنی پتوی بسته‌ای را کشید و روی روزاف شارن و خودش انداخت، و در

گرما با هم کشمکش میکردند. و هر دو در گرمای مرطوب خاموش شدند. پس از

اندکی کنی پتو را کنار انداخت و گرد باد ولرم بدنهای ترشان را خنک کرد.

در قسمت عقب اتومبیل، ما در روی تشکی کنار مادر بزرگ دراز کشیده

بود. چشمهایش هیچ چیز را نمیدید اما حس میکرد که قلب می‌ستیزد و بدن کوفته

میشود، و تنفس چون صدای خرخر بغض‌آلودی در گوش صدا میکرد. و مادر بدون

خستگی تکرار میکرد:

- آروم بگیر، درس میشه.

و با صدای مردانه‌ای:

- خوب میدونی که باید گذشت خودت میدونی.

عموجون داد زد،

- حالتون خوب شده؟

مادر دمی ماند تا جواب بدهد،

- آره ، من باید بخوابم .

وبزودی مادر بزرگ آرام گرفت و مادر همچنانکه منل چوب دراز کشیده

بودکنارش ماند .

ساعتهای شب جریانش را ادامه میداد و تاریکی اتومبیل را پوشاند . گاه

اتومبیل‌هایی که بسوی مغرب میرفتند از آنها جلو میزدند و گاه کامیون‌های سنگینی

که از باختر بخواور میتاختند سرزده پیدا می‌شدند . و آبخاری از ستاره‌های رخشنده ،

در جانب مغرب بردامن افق می‌افتاد . حوالی نیمه شب بود که بنزدیکی داگت (۱)

محل بازدید رسیدند . سیلابی از نو جاده را لبریز کرده بود . روی اعلانی نوشته

بودند «دست راست ، ایست .» مأمورین پلیس توی دفتر وقت تلف میکردند اما

وقتی که توم ایستاد ، بیرون آمدند و زیر طاقی دراز ایستادند . یکی از آنها شماره ماشین

را یادداشت کرد و کاپوت را بلند کرد .

توم پرسید،

- واسه چی میکنین؟

- بازرس کشاورزی . باید بارتونو و ارسی کنیم . کاشتنی ندارین ؟

توم پاسخ داد :

- نه .

- بهر حال باید بازرسی بشه . بار ماشینو خالی کنین . مادر بدشواری پائین

آمد، چهره‌اش پف آلود و نگاهش سخت و مصمم بود

گوش کنین چی میگم . ما مریض داریم ، بساید هرچی زودتر به دکتر

برسونیمش نمیتونیم معطل بشیم . پنداری می‌کوشید تا جلو یک بحران عصبی را

بگیرد .

- با این وضعیت شما نمیتونین مارو معطل کنین .

- نمیتونیم ؟ بذارین بارتونو بازرسی کنیم .

مادر داد زد :

- بخدا هیچی نداریم . بخدا . مادر بزرگ خیلی حالش بده . افسر گفت :

- شما خودتون هم سالم بنظر نمیاین .

باکوشش بیمانندی مادر از عقب کامیون بالا رفت و گفت ،
- نگاه کنین .

افسر نور چراغش را روی سر پیر و فرو افتاده انداخت . گفت ،
- راس میگه بخدا ، ناخوشه . قسم میخورین بذر و میوه ندارین . سبزی و
ذرت و مرکبات هم ندارین؟
- نه ، نه ، بخدا نداریم؟

- خب ، برین . دربارستور (۱) یه دکترو هس . هشت میل بیشتر از اینجا
فاصله نداره . راه بیفتین .

توم سوار شد و راه افتاد .

افسر بطرف همکاری چرخید :

- نمیشد معطلشون کرد .

دیگری گفت :

- شاید حقه میزدن .

- اوه ! بیچاره . نه بابا ! آگه توسر پیرزنه رو دیده بودی میفهمیدی که حقه‌ای
تو کار نبود .

توم تا بارستور بتندی راند . توی شهر کوچك ایستاد . پائین آمد و کامیون
را دورزد مادر بطرف او خم شد و گفت :

- خوب شد ، نمیخواسم اونجا وایسم . ترسیدم دیگه نتونیم رد بشیم .

- آره . مادر بزرگ چطوره ؟

- خوبه ... خوبه ... برو . باید رفت .

توم سرش را جنباید و بجلو برگشت . گفت :

- آه ، من پرش می‌کنم ، بعدش توبشین پشت رل .

جلوگاری ایستاد . بنزین و روغن کامل گرفت ، رادیاتور را از آب پر

کرد . سپس آل به پشت فرمان لغزید . توم طرف دیگر نشست و پدروسط . در تاریکی

شب دور شدند و تپه‌های نزدیک بارستورا پشت سر گذاشتند .

توم گفت :

- نمیدونم مادر چشه . مثل سگی که کک تسوگوشش بیفته ناراحت میشه .

بازرسی بارهای ما انقدرها طول نمیکشید ، گفتش که مادر بزرگ ناخوشه ، حالا میگه

هیچ چیزش نیس ، نمیدونم چرا همچی میکنه . حالش سرجا نیست . بعقیده‌تومیشه

مسافرت که شوخ‌راب کرده باشه .

پدر جواب داد :

- مادر تقریباً مثل اونوقتهاییه که دختر بود . اونوقتها خیلی پردل بود . از هیچی نمیترسید . من خیال میکردم که این بچه داریها وزحمت زندگی سر بزیرش کرده ، اما باید قبول کرد که اینجوری نیس . وقتیکه اونجا ، دسته رو برداشت من ترسیدم از دسش بکشم بیرون ، بخدا !

توم گفت :

- من نمیفهمم چشه . شاید فقط واسه اینه که کارد باستخونش رسیده .

- آله گفت :

- من نه میتونم نازکنم نه شکایت . این ابوطیاره لعنتی رو خودم دست وپا

کردم .

توم گفت :

- نه ، بدسوانکردی . گرفتاری دستمون نداده .

تمام طول شب در تاریکی خفقان آور فرو میرفتند . و خرگوشهای صحرائی جلو چراغها میآمدند تا گیج گیجی بخورند و بزودی باجستهای بزنگ و نامرتب فرارکنند . و آنگاه که به چشم انداز روشنائی موجاو (۱) رسیدند گرگ و میش از پشت سرشان برمیخاست . و سپیده دم برکوههای بلند باختر پدیدار شد . در موجاو آب و روغن کامل گرفتند و در روشنی بامدادی درکوهها فرورفتند .

توم گفت :

- پناه بر خدا اخودشه . از کویر گذشتیم . پدر ، آل ، بیدارشین . بترکی هیه از

کویر گذشتیم .

آله گفت : - دیوونه مکرد . خیلی تکیده شدم .

- میخوای من بروم ؟

- نه بخورده دیکه صبر کن .

در روشنائی طلائی شفق ازتهاچایی (۲) گذشتند و آفتاب پشت سرشان برآمد و آنگاه ... ناگهان دره عظیمی زیر پایشان یافتند . آله بسختی ترمز کرد و میان جاده ایستاد و فریاد زد ،

- ایه ! نگاه کنین

موستان ها ، باغهای میوه ، دره بزرگ همواره ، سبز و تابناک ، رجهای دراز

درختان میوه و مزارع. و پدر گفت:

- خدایا بزرگی بتو میبرازه!

شهرها در آن دورها، دهکده‌های کوچک که در دل باغهای میوه لانه کرده بودند، و آفتاب بامدادی که دره را زراندود میکرد. اتومبیلی پشت سرشان بوق زد، آل زدکنار جاده.

- من میخوام اینجارو تماشا کنم.

کشتزارهای غله که درون روشنی طلایی بامدادی غوطه میخوردند، ردیفهای درختان بیدو او کالیپتوس.

پدر گفت:

- هرگز خیال نمی‌کردم ممکنه ملکی باین قشنگی هم وجود داشته باشه.

درختهای هلو، باغهای گردو و قطعات سبز تیره از باغهای مرکبات، و بامهای قرمز، در میان درختان و انبارها، انبارهای ثروت مند.

آل پائین آمد. پاهای کرختش را از خواب در آورد. داد زد:

- مادر، ببین، رسیدیم.

روتی و وین فیلد از کامیون پائین خزیدند و سپس بیحرکت خاموش ناراحت و

حیران از منظره دره بزرگ همانجا ایستادند. مه خفیفی چشم انداز را پوشانده بود و نیمرخ زمین دورترها داشت یکدست میشد. آسیای بادی کوچکی در نور آفتاب میدرخشید و با چرخش رنگ و رو رفته‌اش به آینه مغابره کوچکی در آن دورها مانند بود. روتی و وین فیلد آنرا نگاه کرده‌اند و روتی پیچید کرد:

- کالیفرنیه.

لبهای وین فیلد با هستگی کلمات را ادا میکرد:

- پراز میوه‌س! و اینرا بصدای کاملاً بلند گفت.

کیزی، عموجون، کنی و روزاف شارن پیاده شدند و آرام و خاموش برجای ایستادند. روزاف شارن هنگامیکه داشت موهایش را مرتب میکرد چشمش بدره افتاد. دستش یواش یواش بپهلویش افتاد.

توم گفت:

- مادر کجاس. دلسم میخواد مادر اینارو ببینه. ببین مادر، بیا اینجا،

مادر.

مادر بزحمت از کامیون پائین آمد. وقتیکه توم او را دید:

- خدایا! مادر، ناخوشی؟

چهره‌اش رنگ خاکستری تیره داشت و پنداری بهت زده بود: بنظر میرسید

که چشمهایش بزرگنای کاسه فرو رفته است . خستگی پلکهای ورم کرده اش راسخ کرده بود پاهایش بزمین رسید و ناچار شد بدیواره کامیون تکیه دهد .
دیگه صدایش جز لند لند خشن چیزی نبود .

- میگی رد شدیم ؟

توم با انگشت دره بزرگ را نشان داد :

- ببین .

سرش را برگرداند و دهانش آهسته باز شد . انگشتهایش تا گلو بالارفت و تکه‌ای از پوست را که بطرز دلپسندی آویخته شده بود نشکان گرفت گفت :

- بنام قدرتتو . خونواده اونجاس .

زانوانش تا شد و ناچار روی رکاب نشست .

- مادر ، تو ناخوشی ؟

- نه ، فقط خسته‌ام ، چیزی نیس .

- پس نخوابیدی ؟

- نه .

- مادر بزرگ حالتش بده ؟

مادر چشمها را پائین انداخت و بدستهایش که روی پاها مانند دو دلباخته در آغوش هم خفته بودند - نگاه کرد .

- کاش میتونسم حالا بهتون نکم . چقدر دلم میخواس همه چیز ... بدخواه

باشه !

پدر گفت :

- خوب حالا ، مادر بزرگ حالتش خطرناکه ؟

مادر چشمهایش را بالا آورد و دره را تماشا کرد .

- مادر بزرگ مرد !

همه باو نگاه کردند و پدر پرسید :

- کی ؟

- پیش از اینکه اونجا جلومونو بگیرن ، دیشب .

- پس واسه همین بود که نمیخواستی ببیننش ؟

گفت :

- میترسیدم مبادا نتونیم رد بشیم . من بمادر بزرگ گفتم که هیچ خدمتی

بهش نمیتونم بکنیم . لازم بود خونواده ردبشه من بهش گفتم ... وقتی که داشت میمرد من

بهش گفتم ، نمیشد وسط کویر وایساد . بچه دنبالمون بود ... مخصوصاً کوچولوی

روزاشان . خلاصه من بهش گفتم .

چهره اش را با دستهایش پوشاند و لحظه ای همچنان ماند . با صدای خفه ای گفت :

- میشه در یه گوشه قشنگ و سبزی خاکش کرد . یه گوشه قشنگی که دورورش هم درخت داشته باشه . باید در کالیفرنیا راحت کنه .

خانواده که از چنین قدرتی مات و شکفت زده شد بود با حیرانی آمیخته بوحشتی مادر را مینگریست .

توم بصدا در آمد :

- خدایا ! تو رو بگو که تمام شب اون بالا پهلویش خوابیده بودی !

مادر با صدای گله‌مندی گفت :

- لازم بود که خانواده عبور کنه .

توم بوی نزدیک شد میخواست دستهایش را روی شانه او بگذارد .

مادر گفت :

- بمن دست نزن . بهم دس نزنمی بهتره . این جون منو میگیره .

پدر گفت :

- حالا باید راه افتاد . باید سرازیر شد .

مادر چشمهایش را بطرف او بلند کرد :

- میشه ... میشه من جلو بشینم ؟ دیگه نمیتونم برگردم اون بالا ... خورد

شدم . از خشکی له و لورده شدم .

بالای بار رفتند و کوشیدند از درازی چوب شده‌ای که زیر روپوش دراز کشیده

بود ، اجتناب ورزند .

و هرکس سر جایش نشست در حالیکه از نگاه باینطرف اجتناب میکرد ، در

حالیکه از نگاه بآن برآمدگی که گویا بینی بود و بآن دامنه شیبی که گویا سرازیری

چانه بود اجتناب میکرد . میکوشیدند که نبینند ولی نمیتوانستند . روتی و وین -

فیلد که در دورترین فاصله از جسد بگوشه‌ای خزیده بودند با تمام چشمهایشان شکل-

لفاف شده رامینگریستند .

و روتی پیچ‌پیچ کرد :

- این مادر بزرگه ، که مرده .

وین فیلد با درستی بزرگوارانه‌ای تأیید کرد :

- دیگه نفس نمیکشه ، مرده مرده‌س .

روزاف شارن یواش به‌کنی گفت :

- وقتی ما ... اون داشت جون میداد .
 وکنی برای اینکه او را آرام کند گفت ،
 - مگه ما کف دستمونو بو کرده بودیم ؟
 آل ببالای کامیون رفت تا مادر بتواند جلو بنشیند . و آل حالت متکبری
 داشت ، زیرا غصه دار بود ، کنار کیزی و عموجون افتاد . گفت ،
 - پیر بود دیگه ، وقتش رسیده بود . آخرش همه می میرن .
 کیزی و عموجون نگاه بی اعتنائی بوی افکندند ، پنداری با چوب ناطقی
 سر و کار دارند . و آل پرسید ،
 - مگه نه ؟

و نگاهها برگشت و آل را پکر و بور رها کرد .
 کیزی شکفت زده گفت ،
 - تمام شب ، تک و تنها . و افزود ، جون ، اینجا یه زنی هست که یکدنیا
 عشق رو در خودش جمع کرده ، انقدر که منو بو حشت میندازه . من خودمو پیش
 اون انقدر کوچک و انقدر نوله حس میکنم که نکو .
 جون پرسید ،

- آیا این گناه بود ؟ چیزی که بشه اسمشو گناه گذاشت تو این نبود ؟
 کیزی با شکفتی او را نگریست و گفت ،
 - گناه ؟ نه ، من هیچ چیزی شبیه گناه نمی بینم .
 جون همچنانکه به شکل دراز لفاف شده نگاه میکرد گفت ،
 - هرگز نشد من یه کاری بکنم که بالاخره از بعضی لحاظ یاک کمی گناه
 نداشته باشه .

توم ، مادر و پدر جلو نشسته بودند ، توم کامیون را توی سرازیری انداخت
 و پایش را از روی گاز برداشت . و کامیون سنگین سرازیر شد . آفتاب پشت سرشان
 بود ، و جلوی آنان دره سبز و طلائی گسترده شده بود . مادر سرش را جنباند ،
 - چه حیف شد که اونا نتونسن ببینن .

پدر گفت ،

- راست میگی .

توم بادت بازش بنرمی روی فرمان زد و گفت ،
 - خیلی پیر شده بودن ، نمیتونسن چیز هائیرو که اینجا هس ببینن پدر
 بزرگ وقتی جوون بود ، یه مملکت پر از سرخ پوست دیده بود . و مادر بزرگ
 میتونس اولین خونه ای رو که توش زندگی کرده بود بیاد بیاره و ببینه .

خیلی پیر شده بودن . اونهایی که واقعاً میبینن روتی و وین فیلد هستن .
پدر گفت

- تومی رو بیا ، مثل یه مرد حسابی حرف میزنه . تقریباً مثل یه کشیش .
و مادر لبخند محزونی زد .

- میتونه . مرد حسابیه دیگه . تومی رشد کرده ... از همه حیث ، بطوری که
بعضی وقتها من بیاش نمیرسم . با پیچ و تاب و چرخش از بلندی که هنوز تمام نشده
بود پائین میآمدند . گاه دره پیش چشمشان آشکار میشد و سپس از آن رو بر -
میگرداندند .

و نفس گرم دره که از بوئی سنگین و سبز ، بوی مریم وحشی ، صمغ و پونه
کوهی لبریز بود بمشامشان میرسید . درطول راه جیرجیرکها میخواندند . یک مار
زنکی از جاده گذشت ، توم آنرا له و رها کرد تا درون خاک پیچ و تاب بخورد .
توم گفت :

- بعقیده من باید رفت دنبال مأمور متوفیات . باید مادر بزرگو آبرومند
خاک کرد . پدر ، تقریباً چقدر دیگه از پولها مونده ؟
پدر جواب داد :

- در حدود چهل دلار .

توم زد بخنده ،

- آی زکی . اونوقت دس خالی باید راه افتاد . دیگه هیچ چیز همراهمون
نداریم .

لحظه دیگری خندید . سپس ناگهان قیافه جدی بخود گرفت . نقاب کلاهش
را تا روی چشمها پائین کشید . کامیون از کوهستان پائین آمد و درون دره بزرگ
رخنه کرد .

فصل نوزدهم

بیشترها کالیفرنی مال مکزیك بود و زمینهای آن مال مکزیکی ها . اما سرزمین درون دسته‌ای از بیابان گردان شرنده و آرمند امریکائی غرق شد . وعطش زمین چنان رنجشان میداد که همه آنها بلعیدند . زمینهای سوترها (۱) وگسرو (۲) ها را دزدیدند و بر امتیازات جنگ انداختند . سپس این مردم گرسنه زنجیرگسته ، زمینها را تکه تکه کردند و در حالی که می‌غریه‌اند و دندانهاشانرا بهم می‌نمودند ، بخاطر آن ستیزه می‌کردند . و این زمینی را که دزدیده بودند ، تفنگ بدست ، محافظت می‌کردند . خانه و طویله در آن ساختند ، روی زمینش کار کردند و کشتشانرا رویانندند . و این چیزها ملکشان شد و عنوان مالك یافتند .

زندگی آسان روی زمین پر برکت ، مکزیکی ها راست کرد . و هیچ چیز نمی‌توانست مانند عطش سر سام آور تحصیل زمین که آمریکائی ها را بیتاب کرده بود ، آنها را بجنبش وا دارد .

بكمك زمان « سکواترا » (۳) ها مالك شدند و فرزندانشان روی این زمین بزرگ شدند و بنوبه خود فرزنددار شدند .

گرسنگی وحشی و بلعنده‌ای که آنها را پیش رانده بود دیگر رنجشان نمیداد ، گرسنگی زمین ، آب و خاک حاصلخیز در زیر سقفی از آسمان آبی ، گرسنگی نمو سبزی و ریشه متورم از آب ، همه اینها را بدست آورده بودند . آنقدر غنی شده بودند که پیش از دیدن همه اینها می‌مردند . دیگر هوس دیوانه‌وار يك جریب زمین خوب . گاو آهنی باخیش براق برای شخم زدن آن ، تخم برای پاشیدن در باد و آسیای کوچکی که بالهایشرا در هوا بچرخاند ، شکنجه‌شان نمی‌داد . دیگر بر نمی‌خاستند تا در تاریکی بنخستین چهچه‌های پرندگان خواب آلود و یا بنخستین نوازشهای نسیم بامدادی گوش فرا بدهند و بر آمدن روز را برای رفتن و کار کردن در مزارع محبوبشان ، انتظار کشند . بازوال گرسنگی همه این احساسات نیز نابود شد . و اکنون کشت با دلار بر آورد می‌شد ، زمین ، سرمایه مولد سود شده بود و

۱- Sutter

۲- Guerro

۳- Squatter

پیش از اینکه تخم پاشیده شود محصول خرید و فروش میشود. آنوقت دیگر بدی کشت، خشکسالی یا سیل زدگی زیانهای مالی بود نه مرد نهائی که رشته زندگی را پاره می‌کند و تمام عشقی که بزمین داشتند در برخورد با پول می‌خشکید. از آن زمان که دهقانها بصورت فروشندگان جلمبر محصولات زمین، بشکل تاجران کوچکی که پیش از تهیه مال التجاره ناچار بفروش آن بودند، در آمدند، دیگر همه شور آنها، همه خشونت آنها از هم پاشید و بسود جوئی چرکینی بدل شد. و دهقانها که کاسب کارهای خوبی نبودند بسود آنها که بودند - زمینهاشانرا از دست دادند.

هیچکس، هرچند شایسته بود، هرچند عاشق زمین و روئیدنی‌ها بود، اگر درعین حال کاسبکار خوبی نبود، دیگر نمی‌توانست پا برجا بماند. و خرد خرد زمین بدست کاسبکارها افتاد که روز بروز شماره‌شان کمتر می‌شد و پولشان بیشتر. کشاورزی خود نوعی صنعت شد. و مالکین زمین، ناخود آگاه سرمشق رم باستانی را دنبال می‌کردند. برده وارد می‌کردند - گرچه این اسم را رویشان نمی‌گذاشتند. چینی، ژاپنی، مکزیکی، فیلیپینی. کاسبکارها می‌گفتند اینها غیر از برنج و لوبیا چیز دیگری نمی‌خورند. احتیاج ندارند. نمی‌دانند دستمزد زیاد را چه کنند، هه، باید دید چگونه زندگی می‌کنند تا توانست باور کرد. باید دید چه می‌خورند تا توانست باور کرد. و اگر می‌خواهند اظهار ناخشنودی کنند بروند همانجا که بودند، دست حق بهمراهشان. و مزارع اندک اندک گسترده تر شد و مالکین اندک. اندک انگشت شمارتر. تنها یکمشت کشاورزان آسمان جل روی مزارع ماندند و باسرفهائی که آورده بودند بدرفتاری می‌کردند. تهدیدشان می‌کردند و آنقدر گرسنگیشان دادند که گروهی از آنها بکشورهای خود بازگشتند و گروهی دیگر شوریدید، سرکوب شدند و از ناحیه‌ای که بودند رانده شدند. و پیوسته مزارع گسترده تر می‌شد درحالی که از شماره مالکین می‌کاست.

وکشت تغییر کرد، درختهای میوه جانشین غله زارها شد و زمین دره‌ها را سبزیجات پوشاند. سبزیجاتی که برای تغذیه همه مردم است، کاهو، گل کلم، کنگر، سیب زمینی - دهاتیها برای کارباداس، گاو آهن، شنکش، راست می‌ایستند، اما کرت‌های صیفی را باید چهار دست و پامثل خرچینه بپیمایند. و درحالی که دولاشده‌اند و کیسه درازشان را دنبال می‌کشند از رجهای پنبه‌زار بگذرند. و توی يك قطعه گل کلم کاری باید مانند توبه کارها بزانو درآیند.

وزمانی رسید که مالکین بکلی کار در مزارعشان را ول کردند. آنها دیگر روی کاغذ می‌کاشتند. زمین را فراموش کرده بودند، و فقط بو و احساسش را بخاطر داشتند که بآنها تعلق دارد، تنها اینرا بخاطر داشتند که چقدر محصول خواهد داد

و چقدر برایشان میارزد ، و بعضی از آن مزارع آنقدر بزرگ شد که دیگر یکنفر برای اداره اش بس نبود ، آنقدر که يك لشکر حسابدار برای حساب دخل و خرج و در آمد آن لازم بود . و میبایست که شیمی دان ها خاک آنها را بیازمایند و حاصلخیزشان کنند ، و سر کار هائی باشند تا منتهای باز ده را از بدنهائی که تا سرحد توانائی میان ردیفهای گیاهان تاشده بود ، بیرون بکشند . در حقیقت از این زمان مزرعه دار دیگر تاجر بود ، دکان باز کرده بود ، به آدمهایش مزد میداد ، و بآنها خواربار میفروخت و از این راه پولی را که بهشان پرداخته بود پس میگرفت . پس از اندک زمانی دیگر هیچ پول بآنها نمیپرداخت و باین ترتیب خرج حسابداری زده میشد . باینگونه که در مزارع خواربار از روی اعتبار میپرداختند . مثلاً کارگری که کار میکرد اعتبار تغذیه برایش باز میشد . خلاصه ، وقتی که کارش تمام میشد ، ممکن بود بکمپانی مقروض هم باشد . و نه فقط مالکین در مزارعشان کار نمیکردند ، بلکه بسیاری از آنان حتی برای یکبار هم آنها را ندیده بودند . در این گیر و دار بی چیزها که سراب مغرب مجذوبشان کرده بود خانواده خانواده ، قبیله قبیله ، از کانزاس ، اکلاهما ، تکزاس نیو مکزیکو ، توادا ، آرکانزاس ، فرا میرسیدند . گرد و خاک آنها را رانده بود ، تراکتور آنها را رانده بود . گاری سوارها ، کاروانهای بی خانمانهای گرسنه ، بیست هزار ، پنجاه هزار و صد هزار تا و دویست هزار تا . با شکمهای گرسنه از بالای کوهها روان میشدند . پیوسته در جنبش بودند مانند مورچه های پر کار خستگی ناپذیر در جستجوی کار . کاری برای کردن ، چیزی برای برداشتن ، برای هول دادن ، برای بلند کردن ، برای کشیدن ، برای کلنگ زدن ، برای بریدن ، هر کاری که میخواست باشد . برای بردن هر باری هر چه که میخواست باشد ، برای غذائی ، بچه ها گشنه . آسمون جل حسن مانند مورچه های پر کار خستگی ناپذیر ، در جستجوی کار خوراکی و مخصوصاً زمین .

ما غریبه نیسیم . هفت پشتمون امریکائیه . از نسل ایرانیها . اسکا تلندیها . انگلیس ها و آلمانیها هسیم . یکی از اجدادمون موقع انقلاب کشته شد ، و بعضی هاشون از جنوب جنوب و شمال در جنگهای انفصال شرکت کردن . امریکائیها گرسنه بودند و خشمگین میشدند . امیدوار بودند خانمانی بیابند و چیزی نمی یافتند مگر کینه و نفرت . اوکیها . مالکین از آنها نفرت داشتند . زیرا میدانستند که رفاه و آسایش آنها را ست و نا توان کرده است در حالیکه اوکیها نیرومند بودند ، زیرا خودشان چاق و شاد خوار بودند ، در حالیکه اوکیها گرسنه بودند ، و شاید از پدر بزرگهایشان شنیده بودند که وقتی آدم گرسنه ، مسلح و آماده هر کار است ، چنگ انداختن بر زمین يك بیکاره چقدر برایش آسان است . مالکین از آنها نفرت داشتند . و در شهرها دکاندارها

از آنها نفرت داشتند زیرا آنان پول نداشتند تا خرج کنند. برای جلب نفرت يك دکاندار هیچ وسیله‌ای مطمئن تر از این نیست. آنها هرگز بی‌بولها را نمی‌ستایند. شهری‌ها، بانکداران کوچک، از اوکیها نفرت داشتند زیرا هیچ آبی از آنها گرم نمی‌شد. آنها آه در بساط نداشتند. و توده‌های کارگری از اوکیها نفرت داشتند زیرا مردگرسنه نیازمند کار است و چون باید کار کنند، و چون بی‌برو برگرد نیازمند کار است در این صورت مزد بده خود بخود مزد کمتری بوی خواهد پرداخت، و در نتیجه دیگر هیچکس نمی‌تواند بیشتر از آن دریافت کند.

بی‌زمین‌شدگان، مهاجرین تازه، هزاران کیلومتر درون کالیفرنیا پرسه می‌زدند. آنجا در استانها، ایلغار هولناک تراکتورها، اجاره داران دیگری را آواره می‌کرد. و پیوسته امواج تازه‌ای به پیشی‌ها افزوده می‌گشت، امواج بی‌زمین‌شدگان، بی‌خانمانها، آبدیده‌شدگان، مصمم و خطرناک.

آنگاه که اهالی کالیفرنیا هزاران هوس داشتند، ثروت‌های انباشته، موفقیت‌های عیاشانه، شاد کامی‌ها، تجملات و امنیت بانکی - مهاجرین، بربرهای جدید، بیش از دو چیز نمی‌خواستند: زمین و خوراکی. و برای آنها این دو چیز یکی بود. اگر آرزوهای اهالی کالیفرنیا درهم و گنگ بود، مال اوکیها مشخص و هر آن قابل اجرا بود. معشوقشان در تمام طول جاده، همان نزدیکی، زیر چشمه‌هایشان، در دسترسشان گسترده بود: کشتزارهای حاصلخیز با آب در نزدیکی، زمین، زمین پر قوه که برای کارشناسی کلوخهای آنرا لای انگشتان له می‌کنند، علفهای خوشبو و ساقه‌های پنجه که آنرا می‌چوند. و آنقدر می‌چوند تا مزه زننده و اندک شیرینش در گلو احساس شود.

خیلی‌ها. جلو دشت بایری خودشان را با کمرهای دولا در حال کار کردن میدیدند. و میدانستند که زحمت بازوانشان گل کلم، سلغم، زردک و ذرت طلائی را از دل خاک بیرون خواهند کشید.

و يك مرد گرسنه، بی‌خانمان، که بدون لنگ کردن راه می‌پیمود و در کنارش زن و بدنبال وی فرزندان لاغرش را می‌کشید، وقتی که میدید این دشتهای بایر افتاده است، دشتهائی که نه تنها سود میدهد بلکه شکمها را هم سیر می‌کند. چنین مردی احساس می‌کرد که بایر انداختن زمین گناه است، نکاشتن خاک جنایت است، علیه بچه‌های گرسنه. و این مرد همچنانکه راه می‌پیمود پیوسته این ثروت بی‌حاصل و سوسه‌اش می‌کرد. از عطش تسلط بر زمین بستوه می‌آمد و این آرزو، که از دل خاک سلامتی فرزندان، و اندکی آسودگی زنش را بیرون کشید، رنجش میداد. مورد آرزویش پیوسته پیش چشمش موج میزد. منظره این کشتزارها، این گودهای

آبیاری کمپانی که آب بفراوانی در آن می‌فلتید . اورا بهیجان و خشم در می‌آورد . وقتی که بجنوب میرسید میدید که پرتقالهای طلائی از شاخه ها آویزانند ، پرتقالهای کوچکی که از برگهای سبز سیر آویخته شده‌اند . وهمچنین ارتش بزرگ تفنگداران را میدید که پرتقالها را مواظبت میکنند ، نگهبانانی که موظف بودند اگر مردی می‌خواهد برای بچه گرسنه‌ای پرتقالی بچیند ، نگذارند . از همین پرتقالهایی که نخستین علامت تنزل قیمتها آنها را بزمین میریخت .

ابوطیاره کهنه‌اشرا بشهری میرساند ، در جستجوی کار تمام ناحیه را زیر پا در می‌کرد .

امشب کجا باید خوابید ؟

خب ، هوو رویل (1) کنار رودخونه س . حالا اونجا بهر او کی اطراق کردن .

آنگاه اتومبیلشان را تا هوو رویل میکشیدند . و او دیگر چنین پرسشی نمی‌کرد زیرا درکنار هرشهری يك هوو رویل وجود داشت . شهر آوارگان در کنار آب جا داشت ، چیزی جز توده درهم چادرها ، کلبه‌های نئی ، ویرانه‌های مقوائی و در مجموع ، انبوهی از خرده ریزهای بی شکل نبود . مرد خانواده‌اشرا باردوگاه راهنمایی میکرد و بتابعیت هوو رویل در می‌آمد . همه آنها هوو رویل مینامیدند . مرد چادرشرا تا آنجا که میتواند در نزدیکی آب برمی‌افراشت . واگر چادرنداشت بجستجوی تکه مقوائی ، آشغال دان شهرداریا میکاوید و منزلی از مقوا پاره‌ها می‌ساخت . و نخستین باران که فرو میریخت خانه آب میشد و بگل می نشست . در هوو رویل مستقر میشد و بجستجوی کار تمام سرزمین را زیرپا در می‌کرد و اندک پولی هم که داشت بکیسه بنزین فروشها می‌گریخت . شب مردها که میشدند و صحبت میکردند . روی پاشنه‌هاشان چمباتمه میزدند و از زمینهایی که دیده بودند حرف میزدند .

آنطرف ، کناره مغرب سی هزار جریب زمین خوابیده . همین شکل بایرافتاده خدایا . اگه این زمینها دس من بود ، اگه فقط پنج جریبش مال من بود ، هزار کار باهاش میکردم ، شکمون سیر سیر میشد ، بخدا . هیچ متوجه شدین ؟ توی مزارع اینها نه سبزیجات پیدا میشه ، نه مرغ و جوجه ، نه خوک . یه چیز بیشتر نمی‌کارن . مثلا پنبه ، یا هلو یا کاهو . فقط مرغ و جوجه می‌خوابونن . چیز یروکه میتونن کنار رودخونه شون بکارن میخرن .

خدایا ، اگه یکی دوتا خوک داشتم ، چیکارکه نمیکردم .

– آره . اما حالا که نداری . گیت هم نمیاد .

چکارباید کرد ؟ بچه‌هارو که همیشه اینجوری بزرگ کرد .

همه‌مۀ مبهمی در اردوگاه دامن میکشید . مثل اینکه در شافترا (۱) کار هست .

و شب هنگام اتومبیلها را بشتاب بارزده روی شاهراه میریختند . مسابقه برای کار .

مانند هجوم بسوی طلا آغاز میشد . در شافترا مردم شتاب میکردند و ده‌برابر بیشتر

گرد می‌آمدند . مسابقه برای کار . مثل دزدها ، شب راه میافتادند . فکرا مکان جستن

کاری دیوانه‌شان میکرد . و در تمام طول راه وسوسه در کمینشان بود ، وسوسۀ زمینهایی

که میتوانست آنها را تغذیه کند .

– این صاحب داره . مال مانیست .

خب ، شاید بشه گوشۀ کوچکی . از اونو بدست آورد . یه گوشۀ خیلی کوچولو .

نه ، نمیکم . آها ، اونجا ، اون قطعه کوچک . فعلا غیر از خارخسک چیز دیگه‌ای

توش نیس . خدایا من میتونم از همین قطعه کوچولو آنقدر سیب زمینی بیرون بکشم

که تمام نون خورهام سیر بشن .

– مال ما که نیس . گفتن باید همینجوری باشه تاتوش خارخسک سبز بشه .

نباید بخارخسکها دست زد .

گاه‌گاه مردی دل بدریامیزد ، دزدانه بدرون قطعه‌ای که دم دست بود میسرید

گوشۀ کوچکی از آنرا پاک میکند و میکوشید اندکی ثروت زمین را از آن کش برود

باغهای مخفی که درون خارزارها پنهان شده است ، یک پاکت بزرزرردک ، چند تاشغلم .

شبها یواشکی می‌آمدند زمین دزدیرا بیل میزدند .

بذاریم خارخسک و علفهای دور وور باشه ، تا هیشکی نبینه چیکار می‌کنیم .

گنده‌ترها شوهم بذاریم اون وسط بمونه .

جلسه پنهانی باغبانی شبانه ، آبی که درون قوطی‌های زنگ زده کنسرو

جایجا میشود .

وبعد روزی یک شریف :

خب بگین بینم . بیخود خودتونو تو دردسر نندازین .

من که کاربندی نکردم .

من شمارو میپائیدم . این زمین که مال شما نیس . شما قانون رو زیر پا

گذاشتی .

زمین شخم شده نبود . کارمن بکسی ضرر نمیزنه .
 همه تون یکی هسین ، اوکی های نکبت ! آگه همینجوری بذارنتون یکهو یه روز
 صبح صداتون درمیاد که زمین مال خودمونه . اونوقت که دل نگران میشین . از شماها
 برمیاد که خیال کنین مال خودتونه . بهتره فوراً زحمتو کم کنین . بزنین بچاک .
 و نمو کوتاه و سبز زردک و شلغم پایمال و له میشد . آنوقت خارخسکها حقشانرا
 میگرفتند . اما پلیس حق داشت . کشت خودش یک قرینه مالکیت است . زمین بیل
 زده ، شلغم خوراکی . مردم برای نگهداری زمینی که شکمشانرا سیر میکند ، می جنگند .
 باید بی معطلی پیروشان کرد . یکوقت صداشون در میاد که زمین مال خودمونه .
 حتی ازشون برمیاد برا یه تیکه زمینی که تو خارخسکها گم شده جونشون رو هم
 بخطر بندازن .

دیدی وقتی شلغم کاریشو داغون کردن چه قیافه ای داشت ؟ یه دشمن خونیه ،
 ازمن داشته باش . اینها رو باید جا کنشون کرد آگه نه تمام مملکتو میگیرن . تمام
 مملکتو .

خارجیها ، بیگانگان .

درسه که همه مون بیکزبون حرف میزنیم ، اما زمین تا آسمون بامافرق دارن .
 همینقدر که ببینی چه جوری زندگی میکنن کافیه . خیال میکنی ممکنه ما اونجوری
 زندگی کنیم ؟ اوه ، غیرممکنه !

شب وقت چمباتمه زدن و صحبت کردن بود . و ناگاه یکی که از جا در
 رفته بود :

— چرا یه بیست تائی از ما با هم جمع نمیشن و یه تیکه زمینو نمیگیرن ؟
 تفنگ که داریم . اونجا بمونیم و بگیم حالا بیاین بیرونمون کنین . چرا اینکار رو
 نمیکنیم ؟

— سگ کشمون میکنن .

— خب بکنن ، یعنی اینجور زندگی کردن از مردن بهتره ؟ زیر خاک بودن
 بهتر از زیرگونی پاره بودن نیس ، کدوم یکی از اینها رو بیشتر برابچههات میخوای ؟
 یه مرتبه بمیرن و راحت بشن یا بعد از دو سال از ... چی میکنی ، از نخوری بمیرن ؟
 میدونین سرتاسر هفته چی میخورن ؟ حریره گزنه که نون توش ترید میکنن . میدونین
 آرد نونو از کجا میگیرن ؟ از جارو کردن ته واگونها مالالتجاره .

و صحبت در اردوگاهها می پیچید و پاسبانهای چاق و چله ، سرخ ، سرین
 گنده ، با هفت تیرهایی که روی رانهای کلفتشان تلوتلو میخورد ، با افاده شان از میان
 گروه میگذشتند ، باید آدمشون کرد ! بهشون فهموند اینجا خونه خاله نیس . آگه نه

غیرممکنه سر جاشون بشینن . اگه نپائیشون ، این گرازاها همه کارازدشون برمیاد . بهت بگم اینها باندازه سربازهای سیاه جنوب خطرناکن ، تا بذاری متشکل بشن دیگه هیچ چیز نمیتونه جلو شونو بگیره .

یادداشت : يك پاسبان شریف ، «سکواتر» ی را از لاورنس ویل بیرون راند . مرد مقاومت کرد و افسر ناچار شد بزور متوسل شود . پسریازده ساله دهقان ، شریف را با تفنگ کشت .

اگه ازمن میشنوی مثل مارمیمونن ، نباید ازشون خاطر جمع شد . تاخواستن يك و دو بکنن باید کشتشون . وقتی یه بچه جرأت میکنه نماینده قانون رو بکشه دیگه وای بحال مردها . راهش اینه که از اونها بی بته تر بشی . غیر از زور هیچ راه دیگه نیس باید یه کاری کرد که مثل سگ بترسن .

و اگر جا نزدند ؛ اگر ایستادگی کردند و تفنگ کشیدند ؛ اینها از آغاز جوانی دست بتیر بوده اند . تفنگ جزئی از وجود آنهاست . و اگر جا نزدند ؛ و اگر ناگهان روزی لشگری از آنها در کشور تشکیل شد ، مثل مباردها در ایتالیا ، ژرمنها در گل ، ترکها در بیزانس ؛ آنها نیز گرسنه زمین بودند ، آنها نیز دسته‌های بد سلاحی بودند و با اینهمه لژیون‌ها نتوانستند جلوشان را بگیرند . چگونه میتوان کسیرا ترساند که شکمش فریاد گرسنگی میکشد و روده‌های بچه‌هایش از نخوردن به پیچ و تاب درمی‌آید ؛ دیگر چیزی نمیتواند او را بترساند - او بدترین ترسهارا دیده است . در هوو رویل مردم گفتگو میکردند .

پدر بزرگ زمینشو از چنگ سرخ پوستها بیرون کشیده بود . آه ، نه ، من موافق نیسم . اینجوری خوب نیس ، این دزدیه . من دزد نیسم . دزد نیسی ؛ پریشب پس کی بود که بطری شیرو از دم اون دره برداشت . کی سیم‌هارو دزدید و با گوشت سودازد ؛ خب آخه بچه‌ها گشنشون بود . خلاصه‌ش این دزدیه دیگه .

میدونین مزرعه فیرفیلد (۱) چطور شد ؛ الان واستون میگم . اونوقتها تمام زمینها مال دولت بود و هرکسی هم میتونس یه امتیازی بگیره و یه تیکه شوورداره . بابا فیرفیلد نزدیکیمهای سان فرانسیسکو بود ، یه عرق فروشی اونجا واکرد . هرچه دائم‌الخمر و ولگرد بود دور خودش جمع کرد . سیصد نفری میشدن . و اینها ازدولت امتیاز خواسن . فیرفیلد خوراکی و ویسکی شونو می‌داد . وقتی که کاغذ امتیازدشون اومد پیر مرد همه رو ازشون گرفت . میگفت هر جریب زمین براش یه چلیک عرق

تموم شده .

بعقیده شما این دزدیه . نه ؟

خب ، این کار بدی بود ولی حبشش نکردن .

نه ، هرگز برا اینکار حبشش نکردن و اون یاروئی که همه کلک هارو جور کرده بود ویه گزارش بالابلند درست کرده بود و اینجوری همه دوزکلك هارو رو پوشی کرده ، اونو هم زندونی نکردن . اونهاییکه اعضای کنگره وقاضی هارو خریده بودن هیچکدومشون زندانی نشدن .

در سراسر کشور ، در همه هوورویل ها زبانها راه خود را میپیمایند . آنکاه دستبرد آغاز میشود و معاون شریف های مسلح در ازدوگاه سکواترها مستقر میشوند . کوچ کنین . دستور وزارت بهداریه . اردوگاهتون برا سلامتی مضره .

کجا بریم ؟

چه میدونیم . بما دستور دادی شماهارو دك کنیم . تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

آتش میزنم .

توبعضی ازچادرها حصبه پیدا شده . دلتون میخواد بهمه سرایت کنه ؟

بما دستور دادن شماهارو دك کنیم . بزنین بچاك ! تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

میسوزونیم .

نیمساعت دیگر خانه های مقوایی و آلونك های علفی دود میشود و انسانها

دوباره روی شاهراه بجستجوی هوورویل دیگری راه میافتند .

ویورش از جانب کانزاس ، آرکانزاس ، اکلاهما ، تکزاس و نیومکزیکو سهمگین تر

میشود و تراکتورهاکسان دیگری را بیرون میرانند .

سیصد هزار نفر در کالیفرنی هستند و باز هم میرسند . و تمام جاده های

کالیفرنی لبریز از زجر دیدگانی است که بهرسو میدویدند . مثل مورچه بهرسو میدوند

در جستجوی کار ، کشیدن ، هول دادن ، برداشتن ، بردن ، هرچه باشد . برای

برداشتن بار يك نفر پنج جفت بازو دراز میشود ؛ برای يك سهم غذا پنج دهان باز

می شود .

وزمین داران بزرگ که با شورش زمینشان را از دست خواهند داد ، وزمین-

داران بزرگ که بآموزشهای تاریخ دسترس دارند ، که چشم برای خواندن ، برای

شناختن این حقیقت بزرگ دارند . که مالکیت فقط بدزدی در دست عدّه انگشت شماری

جمع میشود . . . و برای شناختن این واقعیت دیگر که از آن یکی جدا نیست . . . وقتیکه

اکثریتی گرسنه و سرما زده شد ، آنچه را نیازمند است بزور خواهد گرفت . . . و برای

شناختن این یکی دیگر ، این حقیقت کوچک و گویا ، که ازخلال تمام تاریخ بگوش

میرسد، فشار نتیجه‌ای ندارد جز اینکه اراده مبارزه فشاردیدگان را استوار و همبستگی آنانرا آبداده کند... این زمین داران بزرگ گوشه‌هایشان را قفل میکردند تا هشدارهای تاریخ زانشنوند. زمین در دست‌عده انگشت شمار وانگشت شمارتری جمع میشد. گروه عظیم بی‌زمین شدگان افزایش مییافت و تمام کوشش زمین داران صرف افزودن بفشار میشد. بخاطر حمایت زمین داران بزرگ، برای خرید اسلحه و لخرجی میکردند جاسوسانی بودند که ناچیز ترین هوس شورش را هدف میکردفتند، بقسمی که هر تلاشی برای جنبش در نطفه خفه شود. آنها بفکر تحولات اقتصادی نبودند و با اصلاحات علاقه‌ای نداشتند. در بند چیزی نبودند جز سرکوبی شورش، در حالیکه تمام علل ناخشنودی را بجا می‌گذاشتند.

تراکتور که مردم را بیکار میکند، فرشهای غلطانی که بارها را جا بجا می‌کند، ماشین‌های مولد، تمام اینها بیش از پیش دامن میکسترد. دم ریز شماره خانواده‌هایی که جاده بزرگ را پر کرده بودند افزایش می‌یافت و همه آنها آرزویی نداشتند جز دستیابی به ته مانده‌ای از دارائی زمین داران بزرگ، بزمنی که از هر سوی جاده در دسترسشان بود. زمین داران بزرگ برای حمایت از یکدیگر جمعیت‌هایی تشکیل میدادند. و برای گفتگو درباره چگونگی سرکوبی، چگونگی کشتن، سلاحهای گرم، نارنجک‌های گازدار، گفتگو میکردند. و همیشه این تهدید وحشت‌انگیز خاطرشان را رنج میداد - سیصد هزار نفر - اگر زیر فرمان رهبری گرد آیند دیگر کار تمام است. سیصد هزار بدبخت گرسنه. اگر به نیرویشان پی برند کشور را خواهند گرفت و آنگاه نه تفنگ، نه نارنجک‌های گازدار جلوشان را نخواهد گرفت. و زمین داران بزرگ که از خلال پیچ و خم سردرگم کمپانیهای ارضی اندک اندک بصورت قوای غیر انسانی درآمده‌اند، بسوی نیستی میدوند و بهر وسیله‌ای دست میزنند، وسایلی که بالاخره بمرگ آنان منتهی میشود. هر وحشیگری، هر دستبردی در یک هوورویل، هر پاسبان شریفی که در یکی از این اردوگاههای بینوائی، خودپسندی و افاده‌اش را گردش میدهد، سرنگونی را اندکی عقب میاندازد اما آنرا بیشتر غیر قابل اجتناب میکند.

مردانی که روی پاشنه‌هاشان نشسته بودند، مردانی با چهره‌های گوشه‌دار، از گرسنگی لاغر و از نبرد با گرسنگی سهمگین، مردانی با نگاه تیره و آرواره‌های فشرده.

فهمیدین چه بسر بچه اون چادر چهارمی، اومده؟

نه، من همین الان رسیدم.

تو خواب هی‌گریه میکرد و دست و پا میزد. بابا ننهش خیال کردن کرم‌داره.

بهش مسهل دادن . بچه هم مرد . زبونش سیاه سیاه شده بود . همچی بنظر میرسد که از نخوری پلاگر (۱) گرفته بود .
طفلك بیچاره .

آره ، اما بابا ننهش وسیلهٔ خاك كردنشو ندارن . باید ببرنش قبرسون فقیرها .

آه ، بذار ببینم ، یه دقه صبر کن .

و دستها جیبها را میکاویدند و پول خرد از آن بیرون میکشیدند . جلو پردهٔ چادراندکی پول جمع میشد و خانواده آنرا مییافت .

آشناهای ما آدمهای خوبی هسن . آشناهای ما آدمهای خوش قلبی هسن . بدرگاه خدا دعا بکنیم که دیگه آدمهای خوب آنقدر فقیر نباشن . بدرگاه خدا دعا کنیم که دیگه بچه‌ها بخور نمیری داشته باشن .

و جمعیت‌های زمین داران میدانستند که روزی دعاها تمام خواهد شد .

و آنوقت دیگر پایان کار آنهاست .

کنی ، روزاف شارن ، بچه‌ها و کشیشی که روی بار آشیانه کرده بودند ، کوفته و کرخت شده بودند . بانتظار پدر و عمو جون وسط گرما جلو دفتر مأمور متوفیات نشسته بودند . پس از آن چیزی مثل سبد بزرگی آوردند و لنگهٔ درازی را از کامیون پائین کشیدند . توی آفتاب نشسته بودند و سؤالها برای تعیین علت مرگ و صدور جواز دفن ، دنبال میشد .

آل و توم ، توی خیابان میگشتند ، جلو ساختمانها میایستادند و تمام این نا شناسهائی را که در پیاده‌رو میدیدند و رانداز میکردند .

وبالاخره ، پدر ، مادر و عمو جون ، خاموش و بیجان آمده ، بیرون آمدند . عمو جون رفت بالای بار . در صورتیکه پدر و مادر رفتند جلو ، سر جایشان . توم و آل نیز بنوبهٔ خود برگشتند و توم پشت رل نشست . بدون آنکه لب وا کند ، بانتظار تصمیم مهمی آنجا ماند ، پدر دورها ، هوای ناپیدا را مینگریست ، کلاه سیاهش تا روی چشمه‌اش پائین آمده بود . مادر گوشه‌های دهانش را میمالید ، نگاه گم شده‌اش از شدت خستگی تهی بود .

پدر آه عمیقی کشید و گفت ،

- هیچ کار دیگه‌ای نمیشد کرد .

۱- Blacn Tongve و به فرانسه Pellagre يك جور ناخوشی خطرناکست که در اثر

کمبود ویتامین ب بوجود میآید .

مادر گفت :

- میدونم . چقدر دلش میخواست خوب خاکش کنن . همهش اینو می‌گفت .
توم آنها را چپکی نگاه کرد و پرسید :
- زمین شهرداری ؟
آره .

پدر بسختی سرش را تکان داد ، انگار میخواست کابوسی را براند .
- پول نداشتیم . نمیشد .
بطرف مادر چرخید :

- نمیخواه ، خیلی بدل بگیری . بهردری زدم ، بهتر از این نمیشد ، ممکن نبود ، پول نداشتیم . دیگه میخواستی چیکار بکنیم . کافور ، تابوت . کشیش و بعدش خریدن یه تیکه قبرسون ، سر بجهتم میزد ، اقلاده برابر دارائیمون از آب درمیومد .
- هر کاری از دسمون برمیومد کردیم .
مادر گفت :

- میدونم . ولی مادر بزرگ آنقدر از خوب خاک کردنش صحبت میکرد که نمیتونم فکرشو از سرم بیرون کنم . حالا خوب میشه .
آه بلندی کشید و بی اراده گوشه‌های لبش را مالید .
- اون بابائی که اونجا بود چه پسر خوبی بود ، واه چقدر خودرأی بود ، اما خیلی خوب پسری بود .
پدر گفت :

- آره ، رك و راس هرچی بود گفت ،
مادر حلقه‌ای از گیسویشرا بیشت سرانداخت ، آرواره‌اش منقبض شد . گفت :
- دیگه وقت رفتنه . باید برا موندن یه گوشه‌ای پیدا کرد و کارگیر آورد . همیشه بچه‌هارو گشنه گذاشت . مادر بزرگ باینکار راضی نیس . باخیال راحت همهش بفکر دفنش بود .

توم پرسید :

- کجا باید رفت .

پدر کلاهشرا برداشت و سرشرا خاراند . پاسخ داد :

- یه جائی که چادر بزنیم . تا کار پیدا نکردیم نباید بفکر خرج کردن این ته مونده پولها بیفتیم ، ببرمون بیرون شهر ،
توم اتومبیل را راه انداخت . از خلال خیابانهای شهر بیرون رفتند . و -
نزدیک پل ، چشمشان بتوده‌ای از چادر و آلاچیق خورد . توم گفت :

- همیشه اونجا موند، تا ببینیم چطور میشه کجا میتونیم کار پیدا کنیم.
از راه کوتاهی که شیب تندی داشت پائین آمد و کنار اردوگاه نگهداشت .
اردوگاه درهمی بود . چادر، آلونک ، اتومبیل ، توی همدیگر پخش و پلا
بود . نخستین منزلگاه منظره عجیبی داشت . سه ورقه آهن زنگزده جبهه جنوبی
را تشکیل میداد، يك تکه فرش نخ نما میان دو تخته، جبهه شرقی، يك گوشه مقوای
قیر اندود با تکه پارچه‌ای پاره پاره دیوار شمالی و شش تا گونی گهنه جبهه غربی را
میساخت . بالای این چهار دیواری فرو ریخته، روی شاخه های شلوغ بید ، کسپه‌ای
علف دیده میشد ، پوشال نه ، بلکه تکه‌های چمن مخروطی شکل راه ورود ، طرف
گونی‌ها پراز اثنائیه جوراجور بود . يك دله نفت پنج گالنی بجای بخاری بپهلوی خوابانده
شده بود و يك گوشه آن بانکه لوله زنگ زده‌ای مجهز شده بود . رختشوئی کهنه‌ای
بدون تعادل در کناری افتاده بود، و مقداری جعبه اینجا و آنجا پراکنده بود ،
جعبه نشیمن ، جعبه غذا خوری . يك فرد قدیمی نمونه ت و يك بارکش يدك دم آلاچیق
ایستاده بود و همه اینها ظاهر ویران و گریه آور داشت .

اندکی دورتر ، چادر خاکستری کوچکی که از گرما بدنه هایشرا بالا زده
بودند افراشته شده بود . با دقت زیاد درستش کرده بودند . جعبه ها بر ديف در جلو-
و تکه‌ای از لوله بخاری جلو مدخل قرار داشت . آشغالها را آب و جارو کرده بودند .
طشتك رختشوئی روی جعبه‌ای قرار داشت . اردوگاه وضع دقیق و خشنی داشت . يك
اتومبیل فرد نمونه آویك يدك كوچك مخصوص حمل و نقل تشك رختخواب کنار
چادر ایستاده بود .

سپس چادر كاملا ریخته و پاشیده‌ای با چهار دور سوراخ پاره بچشم میخورد .
پارگیهای آنرا بزحمت سر هم بسته بودند . پرده چادر بالا بود . از بیرون چهارتشك
که روی زمین پهن شده بود دیده میشد . جلو چادر روی طناب خمیده‌ای پیراهن‌های
سرخ پنبه‌ای با چند لباس کار پهن کرده بودند تا بخشکد . در حدود چهل تا چادر
یا آلاچیق وجود داشت و نزدیک هر يك اتومبیلی برای حمل و نقل . دم اردوگاه
چند بچه با چشمهای دریده رسیدن کامیون جدید را مینگریستند . نزدیک شدند ،
پسر بچه‌هایی که لباس کار تن کرده بودند، پا برهنه، با موهای خاکستری از خاک .
توم نگهداشت و پدرش برگشت .

- چنگی بدل نمیزنه . میخوای بریم جای دیگر و هم ببینیم ؟

پدر جواب داد :

تا وقتی که ندونیم چه بسرمون میاد نمیتونیم جای دیگه بریم . اول باید دید

وضع کار چه جوره .

توم در ماشین را باز کرد. پائین آمد. خانواده از بالای بار بیائین لغزید. پایش بزمین رسید و اردوگاه را با کنجکاو تماشا کرد. روتی و وینفیلد که عادت آزموده‌شان کرده بود، سطل را پائین آوردند. بطرف نهر رفتند. میدانستند آنجا آب خواهند یافت. صف بچه‌ها باز شد. آنها از میانش گذشتند و صف پشت‌سرشان بسته شد.

مدخل نخستین گومه پس رفت و زنی پیدا شد. موهای خاکستریش را در یک گیسو بافته بود. پیراهن سرخ پوستان بتن داشت. جامه کلفتی بود با گلهای لجر. از چهره پلاسیده‌اش منگی میبارید. انگار زیر چشمهایش جیب‌های خاکستری و پف کرده باز کرده بودند. دهان وا رفته و شلی داشت.

پدر پرسید:

میشه هر جائی خواسیم چادر بزنینم؟

سرتوی چادر پنهان شد، لحظه‌ای آب از آب تکان نخورد. سپس مرد ریشوئی با پیراهن آستین دارش بنوبه خود بیرون آمد. زن با چشم دنبالش کرد اما برای خارج شدن خودش را بدردرس نینداخت.

مرد ریشو گفت:

- سلام عليك آقايون ، سلام عليك همشیره‌ها.

و چشمهای تیره از یکی بدیگری افتاد و بالاخره روی کامیون پر از بار ایستاد.

پدر گفت:

از زنتون پرسیدم میشه یه جائی لنگر بنداریم .

مرد ریشو باوقار وطمأنینه ویرانگریست. انگار پدر حرف بسیار هوشمندانه‌ای زده بود که فهم آن نیازمند تفکر بود. گفت:

- خیال دارین اینجاها بمونین؟

- بله اینجا صاحب داره؛ از کی باید اجازه موندن گرفت؟

مرد ریشو يك چشمش را نیم‌بسته کرد و با دقت پدر را ورنانداز کرد.

- خیال دارین اینجا بمونین؟

پدر حس کرد دارد خشمگین میشود. زن خاکستری مو از مدخل وصله‌پینه

شده چادر زیر چشمی نکاهی کرد.

پدر گفت:

- مکه نشنیدین من چی میگفتم؟

- ، اگه میخواین چادر بزنین پس چرا نمیزنین؟ من جلوتونو نمی‌گیرم

توم زد بخنده گفت:

- یارو بخودش گرفت .

پدر جلو خودش را گرفت،

- من فقط میخواسم بفهمم اینجا مال کسیه؟ براموندن باید پول داد یا نه؟

ریشو چانه‌اش را جلو داد و سرسری گفت:

- اینجا مال کیه؟

پدر برگشت و گفت:

- گیر چه زهر ماری افتادیم؟

سرزن دوباره درون چادر ناپدید شد .

مرد ریشو با ظاهر تهدید آمیزی نزدیک شد و نعره زد،

- کی صاحب اینجاس؟ کی میخواد ما رو از اینجا بریزه بیرون؟ بگوبینم.

اگه مردی به من بگو.

توم خودش را جلو پدر انداخت .

مرد بوضع ابلهانه‌ای دهانش را باز کرد و انگشت کشیفی را بلشه پائینش

فشرد. لحظه‌ای عمیق و اندیشمند توم را نگریست سپس نیمدوری زد و بدنبال زن

خاکستری مو درون چادر ناپدید شد.

توم رویش را بپدر کرد و گفت:

- این دیگه کیه؟

پدر شانه‌هایش را بالا انداخت . چیزی را نگاه میکرد . جلو يك چادر،

اندکی دورتر، بیوک کهنه‌ای که کاپوتش را بر داشته بودند ایستاده بود. مرد جوانی

سوپاپ‌ها را توی هم میکرد. و همچنانکه هیکلش را خم و خم تر میکرد ، زیر-

چشمی کامیون جودها را میپائید . دیدند بیهوا میخندد . وقتیکه ریشو ناپدید شد

جوان کارش را ول کرد بی قیدانه بطرف پدر و توم راه افتاد. گفت:

- چطورین؟

و چشمهای آبی از موزیکری دو دو میزد.

- دیدم چه جووری با کدخدا آشنا شدین .

- این جشه؟ چرا همچی کک تو تنبوتش افتاده؟

مرد جوان لبخندی زد .

- هیچی فقط مثل من و شما عقلش پاره سنگ میبره. شاید از من یخورده

گیج‌تره هر چند اینوهم نمیشه گفت:

پدر گفت:

- من فقط ازش پرسیدم میشه اینجا چادر زد.
مرد جوان دستهای روغنیش را با شلوارش پاک کرد.
- طبیعتشه. چرا که نباشه. شما همین حالا رسیدین نه؟ شما تا حالا هورویل
نبودین.

- هورویل؟ کجاس؟

- الان توش هسین.

توم از دهنش در رفت:

- آه! همین امروز صبح رسیدیم.

وین فیلد و رونی برگشتند. دوتائیشان يك سطل پر از آب را می آوردند.
مادر گفت:

- چادر بزنیم. من ذله شدم. شاید بتونیم خستگی در کنیم.

پدر و عموجون از کامیون بالا رفتند تا چادر و رختخوابها را پائین بیاورند.
توم بطرف مرد جوان جلو رفت و تا اتومبیلی که او در حال تعمیرش بود.
همراهیش کرد. آچاری در دست داشت و روی موتورهای باز شده افتاده بود. يك
جعبه كوچك زرد رنگ خمیر سنباده بالای جك بود. توم پرسید:
- این ریشوی پیر نکبت چش بود؟

مرد جوان آچار را گرفت و بکار پرداخت. بدنش را بچپ و راست خم
میکرد، بچپ و راست. و سوپاپ را بجای سوپاپ میفشرد. گفت:

- کدخدا؟ خدا میدونه... شماها همین حالا رسیدین. شاید شما بهتر
بتونین برامون بگین این کیه. هر کس یه چیزی میگه. یه دقه یه گوشه وایسین می-
بینین چه جووری شریفها و پاسبان شریفها اینور اونور پرت و پلاتون میکنن.
یکی از سوپاپها را گرفت و جای آنرا خمیر سنباده مالید.
- واسه چی آخه؟

- ایه؟ چه میدونم. بعضیها میگن از آراء ما میترسن. مارو اینور اونور
پرت و پلا میکنن که نتونیم رأی بدیم. بعضیهای دیگه میگن واسه اینکه که بیکار
نمونیم. بعضیهای دیگه میگن اگه یکجا بمونیم متشکل میشیم نمیدونم چرا.
چیزی که من میدونم اینکه که همه‌اش آدمو تپیا میکنن. یخورده صبرکن. خودت
می‌بینی.

توم اعتراض کرد:

- مگه ما ولگردیم. ما دنبال کار میگردم. هر کاریکه میخواد باشه.

مرد ازجفت کردن سوپاپها دست بر داشت. با تحیر توم را نگاه کرد. گفت:

- دنبال کار میگردین؟ خوب، پس اینجوریه، که دنبال کار میگردی؟ خیال می‌کنی ما دنبال چی میگردیم، ماها، همه‌مون؟ مثلاً دنبال الماس، نه؟ آگه از وقتی که اومدم اینجا تا حالا از گشنگی دارم سقط میشم بخيال تو واسه چیه، ها؟ کارش را از سرگرفت.

توم نگاهش را روی خیمه‌های چرکین رها کرد. و نگاه روی خرده ریز-های بینوا، ابوطیاره‌های کهنه، تشک‌های کاهی ورقلمبیده که توی آفتاب پهنشان کرده بودند، و بروی دبه‌های سیاه که بالای سوراخهای مفروش از خاکستر جاداشت رها شد. و این سوراخها کار اجاق را می‌کرد. با آرامی پرسید:

- پس کار نیس؟

- نمیدونم. شاید باشد. فعلاً اینجا ها درو پیدا نمیشه. انگور چینی که حالا خیلی زوده، پنبه چینی هم همینجور. اما من تسا سوپاها رو درس کسردم با زخم و بچه‌هام راه میفتیم. بنظرم طرف شمال کار پیدا بشه. تاکنار سالیناس (۱) پیش میریم.

توم، عمو جون، پدرو گشش را دید که دارند چادر را روی میخهای آن پهن می‌کنند و مادر توی آن تشکها را میتکاند. عده‌ای بچه، بی سروصدا، تازه رسیده‌ها را دور کرده ماندنشان را تمانا می‌کردند، بچه‌های خاموش باپاهای برهنه و صورتهای چرک.

توم گفت:

- توی ولایت ما، کسهائی بااعلان... از این کاغذ زرد ها اومده بودن. می‌گفتن که برای محسول کارگر میخوان.

مرد جوان خندید:

- همچی بنظر میاد که در حدود سیصد هزار نفری اینجا هسن. سرموگرو میدارم که همه‌شون این اعلان نکبشی رو دیده‌ن.

- ممکنه، اما آگه اینها کارگر نمی‌خواسن پس واسه چی زحمت چاپ کردن این چیزها رو کشیدن؟

- یخورده مغز تو بکار بنداز... پس میخوای چپکار کنن؟

- آره، میخوام سر در بیارم.

مرد جوان گفت:

- گوش کن. فرض کن تو برا یکنفر کار داری و یکنفر هم بیشتر پیدا

نمیشه ، تو مجبور میشی هرچی میخواد بهش بدی . اما اگه چند تا باشن .
 افزارشرا بزمین گذاشت . نگاهش خشن و صدایش خشمگین شد .
 - اما مثلا اگه صد نفر براکردن اینکار پیدامیشن . و مثلا تمام این آدمها
 بچه‌دار هسن و بچه‌هاشون هم‌گشهنن . مثلا بایک دلار میشه یه چیزی‌را برا این بچه‌ها
 خرید یا با پنجاه سنت می‌شه شکمشونو پر کرد و صد نفر هم هسن . فقط پنجاه‌سنت
 بهشون نشون بده . قول میدم براگرفتنش همدیگرو بکشن . میدونی آخرین جائی
 که من کار کردم چقدر مزد میدادن؟ ساعتی پنجاه سنت . یکدولار ونیم براده‌ساعت
 تازه فرصت سر خاروندن هم‌نداشتی . باید مثل اتول بنزین بخوری و کارکنی .
 نفس نفس می‌زد و خشم و کین در چشمهایش می‌درخشید .
 - براهمین اون اعلانهارو چاپ کردن . باصرفه‌جوئی ای که از پرداخت
 ساعتی پنجاه سنت میکنن یه دسته از این اعلانهای لعنتی چاپ میکنن . خاطرت
 جمع باشه .

توم گفت :

- این دیگه خیلی بیشرافتی میخواد .

مرد جوان خنده گزنده‌ای کرد :

- یخورده اینجا بمون هر وقت زندگیت عالی شد منو خبرکن پیام از نزدیک
 تماشا کنم .

توم پافشاری کرد :

- آخه کار که پیدا میشه . بخدا غیرممکنه . اینهمه چیزهای کاشتنی اینجا
 هس ، درخت میوه ، مو ، سبزیجات .. خودم دیدم . اینها همه کارگر میخواد . با
 همین چشمهای خودم دیدم .

صدای گریه بچه‌ای از درون چادر کنار اتومبیل بلند شد . مرد جوان توی
 چادر رفت و از پشت پرده کلفت آن صدایش گرفته بگوش میرسید :
 توم آچاررا برداشت بوسیله آن دهانه‌سویاپ را گرفت و کوشید تا جابیندازدش .
 تمام بدنش بارفت و آمد دست حرکت می‌کرد . جیفهای بچه تمام شد . مرد جوان
 بیرون آمد و کارتوم را نگریست . گفت :

- بلدی جابندازی؟ چیز خوبیه ، خیلی بدرد میخوره .

توم از سرگرفت :

- اینکه همین حالا بهت می‌گفتم ، خودم همه این چیزهارو دیدم .

مرد جوان روی پاشنه‌هایش چمباتمه زد . با آرامی گفت ،

- بهت بگم . این باغ میوه گندی که من توش کار می‌کردم از این سال تا اون

سال نه تا کارگر بیشتر نمیخواد . حرفشرا برید تا کلمات بعدی وزین تر جلوه کند.

- اما وقتی هلو میرسه سه هزار تا کارگر برا پونزده روز میخوان . باید پیدا کنن اگه نه هلوهاشون میکنده . اونوقت چیکار می‌کنن ؟ هی ازاین اعلانها برات چاپ میکنن . تادلت بخواد برات چاپ می‌کنن . سه هزار نفر میخوان شش هزار نفر میارن . بهر نرخ هم که دلشون بخواد استخدام می‌کنن . اگه دیدی مزدت بهیچ جات نمی‌رسه هزار تا پشت سرت وایستادن که منتظرن جاتو بگیرن . والاهه! اونوقت تو هی می‌چینی ، هی می‌چینی و بیک چشم بهم زدن تعوم می‌شه . تقریباً همه جا پره از هلو . همه‌ش یکهو می‌رسه . تا تو بری یکیشو بچینی همه‌ش کنده شده . دیگه هیچ جا یکدونه هم براچیدن پیدا نمی‌شه . بعد از این دیگه اربابها چشم ندارن نیگات کنن ، فکرشو بکن سه هزار نفرین ! کار تعوم شده . ممکنه بدزدی ، مست کنی ، همه بامبولی بزنی . از طرف دیگه از ریخت توهم دیگه از انقدرها خوششون نمیاد . اردوگاه قشنگه اما تو دیگه خیلی بیرختی . دیگه چشم ندارن اون دور ورها ببیننت . اونوقت تیپارو میزنن ، میندازنت بیرون . همین!

توم نکاهی بطرف چادر جادها انداخت . مادر رادید که از خستگی سنگین شده است . شعله آتش ناچیز آشغالها وشاخه‌ها ، روغن داغ کنها را میلیدومادر بسنگینی روی آنها خم شده بود.

جرگه بچه‌ها کیپ ترمیشد و با چشمهای آرامشان کوچکترین حرکت مادر را آزمندانه می‌نگریستند . پیری ، پیر مردی شکسته وخورد ، مانند گورکن ، از چادری بیرون لفزید . یواشکی نزدیک شد ، هوای اطرافش راسرمی‌کشید دستهایشرا پشت سرش صلیب کرد و برای تماشای مادر بگروه بچه‌ها پیوست . روتی و وینفیلد کنار او ایستاده بودند ، و غریبه‌ها را دشمنانه می‌نگریستند .

توم بخشم گفت :

- هلوها باید یکهو چیده بشه ، نه؟ درست وقتی که میرسه؟

- معلومه دیگه .

- خب ، مثلاً اگر همه این آدمهای توباهم دست بیکی‌کنن وبگن «بنذار هلوها بکنده» مزد فوری بالا میره . نه؟ مرد جوان چشمها را از کارش برداشت وچا ظاهر مسخره کننده‌ای توم را نگاه کرد .

- اهوا! اهوا! اینو خودت تنهایی کشف کردی ؟

توم گفت.

- من خیلی خسته‌ام . تمام شب پشت رل نشسته بودم . حال جروبحث ندارم

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؟

- من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی . بعضی ها همین فکر و دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکدیگر کنن به رئیس میخوان - شك نداره - اونکه باید زنگوبگردن گریه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه ، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت :

- بالاخره یارو تو زندان به چیزی گیرش میاد بخوره .

- خودش آره ! اما بچه‌هاش چی ؟ تو دلت میخواد بندازنت تو حبس و بچه‌ها بیرون گشنه باشن ؟

- فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت : فهمیدم چی می‌گی .

- نازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه ؟

- لیست سیاه چیه ؟

- اوه ، تا دهنشو واکنی و یکی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن . بعدش دیگه هیچ جا کار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت و میان دستهایش آنرا مچاله کرد .

- پس یا باید هرچه عشقشون کشید و بمادادن قبول کنیم یا از گشنگی بمیریم ، نه ؟ اگر هم قر بزنیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایک حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده و ماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند . بچه‌ها بازهم بوی نزدیک تر شده بودند او گفت ،

- من که سر درنمی‌ارم . خدایا ! ما که گوسفند نیسیم . کس و کار ما که گوسفند نیسن به وقت دیدی زدم پوزه یکی رو خورد کردم .

- مثلا مال آجانو ؟

- چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه .

مرد جوان گفت :

داغونت می‌کنن و فوری جمع و جورت می‌کنن شناخته‌هم نمیشی . نفله می‌شی .

به وقت تو به گودالی پیدات می‌کنن که دماغ و دهننت هم پر از خون دلمه‌شده‌س به